

کمپانی دوزخ مریم هوله

قبول کرده ای

قبول !

بی کله در هوا چرخ می زنند اتفاقات روزمره ...

- لاغری گستاخ هیکل فیلس را از روی آداب برداشت ؟
- نه هنوز ! سیگارم تمامی ندارد ...
آتش به آتش می سوزم ...

اتفاق عزیز ! همینطور که راه می روی قانونمند بیفت
رویا و واقعیت آدم ها ...
شکستنی ها از بالا شکستنی ها روی زمین
چنین اصابتی از زخم و هیستری و مالا ریا گریز نا پذیر است

در مغز این جامعه ی مدنی بتپ اتفاق !
در مغز آپارتمان ... خیابان ... در جامعه بتپ ...
به پایین تنه ی شهر نشینی کله ای هم اضافه کن
زشت و دست چندم حتا با دماغی شبیه خوک
باز هم از هیچ بهتر است کمپانی دوزخ ... !

اگر آمریکا را هم در جیبِ عقیم بگذارند
این شاشی که فشار می آورد خوشبختی ام را کشته
دین مدام در مثانه ام تف می کند ...
یا فشار خونم افتاده پایین !?
آقای دغدغه آن پایین راه می رود در هر حال !

اتفاق عزیز قانونمند بودند شک و یقین مرا آنارشیست می کند
بگو کجای توطئه می گنجد یک سر و دو گوشی به نام انسان ؟

قبول کن قبول کرده ای !
مغز مورچه ای سیرت می کند روی ایفل
تبعیدی که در مغز موشهای دولتی فکر های گوشتی ات را کباب می کند ...
می دوی ... داغ می کنی ...
در مغز جاسوس ها ...
سلول لاغری از سهم فسفر مملکت ...
در نقشه های غریبه ناخوانا...
می دود ... داغ می کند ... می سوزد ...
می دود ... داغ می کند ... می سوزد ...

بدوید !

به ستمم هجوم بیاورید سلول های وحشیانه ی جهان !
از سلول های انفرادی شروع کنید
قبل از شروع مهمانی در اونیفورم خیابان
در دیگ آب جوش پاستوریزه ام کنید
اطو بکشید روی قله هام
سلول های ترس پستی و بلندی هام را شبیه جهان کرده اند
این را دوست ندارم

پاستوریزه آدم را به کتاب های صاف و صوفی تبدیل می کند

که مادر جهان را به عزایش می نشانند
وقتی ترس در مواجهه با جنایات رمان و تلویزیون خنده آور ست
شجاعت دم دستی ست اما کاری از پیش نمی برد ...
جز اینکه آدم را از پشت عینکش روی ویلچر خدا می نشانند

جهان از سکوت تخت خواب هاست که می ترسد
چرا که خواب شجاع تر از بیداری ست
سکوت کشنده تر از فریاد

چرا حمایت نمی کند انفعال ؟ نکرد جامعه ؟
کمی دشمنی کن با دیوار هایی که دوره ات کرده اند

چراغ شهر را خاموش کن به دهکده ی جهانی رویا برگرد
اینجاست که ترس و حماقت بچه دار نمی شوند
از لای رانه های کثیفشان خوشبختی نمی زایند
اختلافهای مزمن...

زمینه ی غمباد کردن من است حماقت این آرامش احمق ...
در فکرهای شرقی گنبدیده در طعمهای غربی ژولیده
در ارتفاع مشتعل یک خواب یادآوری چهره پوسیده
در عمق هر صدای جزامی ، کور یا پرسشی که مرگ نپرسیده
در من

رنسانس سیرو خوک با بوی آدم سوخته
ماری آنتوانت
عین القضا
پروفسور
رگهای گردن دختر طالبان...
ای ایکس
ای صد به توان دو
ای جذر اسکندر !
خواب مرا تفریق کن از روی روزهام ...

شجاع ترین آدم کسی ست که وقتی از خواب بلند می شود
جرات به یاد آوردن دارد
در یادآوری ست که جهان می تپد
اسلحه یک فراموشی ست
یک فراموشی پر سر و صدا که با آن به کودکی مان بر می گردیم

قافالیلی را از من بگیر اتفاق !
بزرگم کن روی دامن فاشیست
تا در تو به حق انتخاب برسم
حق بی مفهوم است
مگر وقتی که آنرا نداری در مقابل آدم هایی که دارند
آتش نمی زنم که ریشه هام خاکستر شوند
به تو فرمان می دهم اتفاق فاشیست !
تا اتفاق بیفتد یک سر و دو گوش در زمین

سخت است در جایی از جهان مریخ توی تلویزیون ادعای پیامبری کند ...
در جای دیگری طاعون به سفره های واردات سی دی
خنده های هیستریک ، تف کند ...
در سینمای دیگری رقص ها با هم ازدواج کنند
آنقدر که دچار اصلاح نژادی شوند ...

اما در کوچه ی ما هنوز قرن اول چاق و تنبل
به فکر مرزها و موریانه ها باشد ...
توی مغزش با تیر و کمان و شلوارکی
بدوی داغ کنی بسوزی ...
بدوی داغ کنی ... بسوزی ...
قبول کرده ای؟!

اوم ... مانی ... پاد ... مر... هوم ...
اوهوم !
کمی به خود بجنب !
جوانه زده گنجشک ها توی گوش ات تازه داری خِس خِس ام را می شنوی !
صبح ! ایندفعه در صبحانه ام حضور داری
جرات می کنم و به یاد می آورم
به جز من و حرف هایی که صرف کرده ام با لذت و خط کش و درد
چیزهای دیگری در کنار صبحانه ام وجود دارند
جرات می کنم و به یاد می آورم

خوشبختی های من از روزی که نشستند اشتباهی در اتومبیل لاغر و مونثِ من
در بیابان گیر کردند
دیگر شعار ها و مردها به وضعِ پاکِ این ماشین اثر نمی کنند
دیگر انقلاب کردن و مهاجرت نمی توانند جلوی رشد این ماشین را بگیرند
دارد به سی سالگی نزدیک می شود اما بیابان هنوز بیابان است !
دارد مادر بزرگ می شود
اما برای نوه هایش شین های داغ را کادویچ می کند !
کمپانیِ دوزخ ...

نمی دانم آسِ پیک است که در جیمِ قایم شده یا دیکتاتور
آخر می دانید ؟
آدم های گرسنه ممکن است هرچیزی را به جای سکه و نان
در جیب هایشان قایم کنند !
اما صدای سوتِ موشک هایشان می آید از توی جیم
بوی مستراح و گاز اشک آور لباس هایم را آنقدر محکم گرفته
که همخوابگی را مشکل می کند !

آخ اتفاق ! اتفاقِ قانونمند !
اعتراف کن این جنینِ آخری که سقط کردی عشق نبود ؟
بوی خونش در گندیدگیِ خاک و دندانِ گربه ها
شهرنشینی را عجیب حشری می کند !
بوی خونش در راکتِ تنیس ... چادر زن ها ریشِ آقایان ...
در اعدامِ سلمان رشدی ...
شعرهای سفارشی
ازدواج های پستی ...
بوی خونش در من در من که هنوز خون دارم ...
در حرف هام حرف هام که هنوز جان دارند ...
در آزمایشِ زندگی که دارد جان می کند !

و بیابان هنوز بیابان است ...

کمپانیِ دوزخ !
باتوم کمکی به زندگیِ مردگان می کند ؟ بگو !
شستشوی مغزی شده این باتوم !

در اینکه مسلمان ترین شخص ـ زمین است شکي نیست ... بر منکرش لعنت !
چون که قابلِ دیالوگ نیست !

با باتوم فقط مي شود کنار آمد
مگر میدان ها و دستفروش ها مجالتي براي مبارزه يا فرار گذاشته اند ؟
اسکناسي که قرار است بریزند توي عضو جنسيِ مدارس
چک هاي بانكي که قرار است فلش بکشند روي کوچه هايي که مي رسند
به میدان ها و دستفروش ها ...
نه

هر تغييری که من مي کنم جامعه ، شبیه تر ادعای من بودن مي کند !
به لي لي ات ادامه بده و زمین نخور !
این حقِ طبیعیِ خدایان است !
اما ببخش اگر زمانی از تو بردم
در یک مسابقه ي محلي برنده شدم اتفاقي از خدایان ...
لنگیدن گاهي کارها را خوب پيش مي برد !

راست مي گویند
کسي که لرز دارد حرف هایش مجسمه ي قورباغه هاي دمر مرگ است !
خوابِ اضافي زندگيِ کم ام را تسکين نمي دهد !

درست به این معابدِ متروکه نگاه کنید
پستان هاي خاکسترِ سیگار که از بذله گوییِ خیابان مي کاهد ...
دندان هايي که موشِ غذاها
غارِ دردهاي جاودانه را... در قلب هاي سنگي شان کنده
پاهايي که بي مغزِ خسته نيازي به دست ندارند ...
دست هايي که نيازي به پاها ...
انگورِ بيار از شاخه ي بي حقي ت ...
یک قل دو قل میانِ هماهنگي ت ...
تصویرِ یک جهنمِ مرگ آلود ...
اوهامِ قرنِ بينِ دو آئینه با جیر جیرِ آتشِ محکومان ...

سربِ مذاب توي دیالوگ ...
فرقي مي کنم با روزنامه اي که دانتون خواند ؟
حق ... حق ... حق ...
- از حق چي مونده ؟
وای ! همش اینه ؟
این جنازه مالِ هرکسي که باشه فقط ترسناکه !
حالا حقِ من يا تو..... نه من مي خواهم نه تو ...

پاوه گفتن گاهي به تمدنِ عدالت مي افزاید
چشم روشنيِ گزارشي که ناخودآگاهِ مرتعش به آگاهيِ منهدم مي دهد ...

قانونِ اتفاقيِ این قرن را بعدا سرِ حوصله در آمبولانسِ تاريخ مي خوابانم !
بعدا که مردم !

چون فقط مرده ها مي توانند تاريخِ زندگيِ مرده ها را بنویسند
زنده ها فقط مي توانند درس بخوانند
قرار نیست وقتي در درونِ اتفاق داري زور مي زني چشم هاي ت هم ببینند
معمولن از بیرونِ زندگي ست که مي شود قیافه اش را دید !
این را بریده ي ساعت ها و روزنامه ها خواناتر انداخته اند در زباله داني ها
مچاله ي کوچه ها ...
و بیابان هنوز بیابان است ...

پا در جهان ... سر در زمان ...

من را چطور تحمل می کند روی تنش این مورچه ؟
هرذنبیل است جایی که مکان و زمان توی زنبیل با هم چفت شده باشند
وضعیتی که آدم ها کنار هم یکجا ...

چه زیستنِ دشواری که آسانیِ نفس های آخر دندان هایش را خرد کرده !
کارِ اهرام از انیمیشن گذشته !
هندسه ی اجسام دردی از جزامِ سخن گفتن دوا نمی کند !

حقارت ... این جادوی استیصال ...
مرا زنده نگه داشته تا به حال ...
هیچ حرفی جز این راست نبود ...
راست منم
دروغی دودم که در وسطِ خودم نشسته ام

فیلمت را نگاه کن و تخمه ات را بشکن !
جلسومینا با صدای « خر » از خواب بیدار می شود
شلوارت را بیوش آسمان !
وقتش رسیده که دیگر پیر شوی
پیرها خوب بلدند خجالت بکشند
پیرها خجالت کش های حرفه ای هستند
فقط با پیرهاست که می شود روابطِ انسانی داشت
من بیدار شده ام
و ماتیکم را هم زده ام
خیابانِ امروز متمدن تر از دیروزی ست که این مهاجرِ اُمُل
فقط پناهندگی اش را می دید در اروپا
و تفاوتِ گوسفندهای زرد و قهوه ای
کارتِ امتیازاتِ شهروندی ام را صادر کن آسمان !
ریزشِ دندان هایم از پیرهای پرفشمالِ پولدار پیشرفته تر شده ...

اتفاقِ قانونمند در پزشکیِ قانونی ...
اتفاقِ قانونمند در بکارتِ تنگِ دخترانِ ختنه خورده
که خط خورده اند از توی خواب ها ...
در باسلوقِ تردِ یک کت و شلوارِ شکم گنده ...
در تاکسی که بیابانش را تزئین کرده
در دریا که برای خودش خوک سیرو می کند ...
روی جنازه ی آدم های کنجکاو صخره و صدف میل می فرمایند ...

اتفاق را بچه ام اتفاقی به جای یک تیله قورت داد ؟
یا چیزی که قورت داده فقط یک تیله بوده ؟
(درش که بیاورم همه ی عناصرِ منطقی، با همان چینشِ مقدس
دوباره حالم را به هم می زنند تا باورم شود هنوز زنده ام ...)

هم سلولی جان !
لباس هایت را که از بندِ رخت جمع کردی
کمی به چرک هایی فکر کن که برای همیشه رفته اند ...
بوها ...
گلی که به معشوقه داده بودی ...
شامپویی که سرِ بچه ات را شستی ...
قصه هایی که بعد از هربار خوانده شدن برای همیشه رفته اند ...
یکی بود ...

یکي نبود ...
در روزگارانِ جدید همین صبحانه ای که دیگر نیست
- چه کسی می داند کفر دشمنِ خداست ؟
- مگر تو می دانی دین دشمنِ انسان نیست ؟
دانستن و ندانستن به چه درد می خورد ؟
مهم وجود داشتنِ اینهاست ...
اما دشمنِ خدا ؟
یا دشمنِ انسان ؟
کدامیک خطرناک ترست ؟
- معلوم است ... آن یکی که واقعی تر ...
دست بینداز و لمس کن !

من برگشته ام که راه های دیگر را انتخاب کنم
با ماشینِ مستقیمي که پشیمان شد
همه ی کودکان بزرگ شدند اما هیچ دایره ای بسته نبود
(نقطه ها زمین تا آسمان با هم فاصله داشتند ...)
مسئله زمین تا آسمان نبود
مسئله زمین است یا آسمان ؟
من کی ام ؟
دایره با من چکار دارد ؟ (که بیابان ملوس باشد یا فاحشه ؛)

عجب !
اتفاق که قانونمند می شد مادر قحبه هم می شد ...
سیلِ بچه هات را واقعیت به قطره تبدیل می کند
بزرگ که می شوند جواب شان را با چه می دهی خانم ابر ؟
می خواهی بباری برایشان ؟
هنوز می باری با تقلاهایی که خوب عرق می کنند ؟
کافر که می شوی تازه چشمت وا می شود که اصلاً مرطوب نبوده ای
زمانی برای باریدن ...
تو از دودِ چشمِ عابران تشکیل می شوی
از عبورِ خنده های درد ...
پاسِ کامیون های دود ...
تو اشتباهِ چشمِ خودت هستی در بیابان
حالا پیاده شو از خودت و سعی کن بجری در خود
نه !
بیابان چیزی برای چریدن ندارد
- تو هم برای خودت چیز به درد بخوری نبودی !

بیابان ازینها گذشته طبقاتی بود
طبقات و تپه ها و هاشورهای خاک ...
خاک و خاک ...
خاک روی خاک نقشه های مختلفی می کشد برای آدم ها

مفهوم مدرن بودن یعنی اینکه تو وقتی حرفِ رمانتیک می زنی
از ایستگاه استفاده کنی
یا تمام حرف ها و فکرها ... ایستگاه به ایستگاه ... دچار شهرسازی شده باشند ...
از هرجایی که سوار می شوی منتظر پیاده شدن باشی ...
از هرجایی که پیاده می شوی منتظر سوار شدن ...
افولِ اتفاق ...
اتفاقِ قانونمند ! داری سقوط می کنی داداش !
با وجود همه ی کشتارها و خودسوزی و طاعون
داریم به روزهایی می رسیم که تو دیگر در هیچ جایی نمی افتی !

از جايي که انسان قانونمند شد تو مردی !
اتفاق بی قانون يعني کشک !
پیر شده ای
هم خوب خجالت می کشی هم خوب نصیحت می کنی
برو پی کارت !
همینکه بدون کارت ملی ات قبول کرده ام به تو فکر کنم
از سرت هم زیادست !

- دالی !
- مامان جان ؟
- این چیه ؟
- پنجره
- این چیه ؟
- کارتون
- این چیه ؟
- ناخن آدم های درست و حسابی را چیدند ، بهم چسبانند
تا جهان سوم را به ما بدهند
چرک و سیاه هست ... اما کلسیم دارد !
به جای لیسیدن پاها میتوانی روی پاها زندگی کنی
آدم دست سوم بودن تحقیرآمیزترست ازینکه میکروب مستقلی باشی
برای خودت رییس جمهور و مملکت و خفقان ملی داشته باشی !
- هووم !
من بزرگ نمی شوم
خسته شدم از پس به تو شدن فکر کردم
چه لزومی دارد آدم مادرش شود ؟
بچه بودن متفاوت ترست !
همه ی مادر ها مادرند عین هم !
اما من خودم هستم
و دیگر دوست داشتن آدم های تکراری باعث نمی شود به زبان آنها فکر کنم

صندلی را در خاکروبه ...
مستراح را در چای ...
برای شما چه فرق می کند ؟
فرض کنید من « روزنامه » ی شما هستم !
خم شوید تا خبرها را روی پشت تان بگذارم بیرم بیرون شهر خالی کنم
وقتی که برگشتیم از عرق تان شیر پاستوریزه خواهیم نوشید
به سلامتی صبحانه های بی قانون !
این یکی را با شورت و کورست زیر ماه تمام می خورم !
شورت و کورستی که از دایره ی جنایتکار پریده بیرون
- راستی نگفتی جَوون ؟!
« منظومه ی راه شیری » تو کدوم روزنومه منهدم می شه ؟!

آرامش را از من بگیر تا زنده شوم
گیاهانم را بسوزان
سقفم را بریز
بکارت آسمانم را بردار
تا پوستم شکاف بردارد ..
پوست اندازی ...
در بدبختی ست که آدم رشد می کند ...
پوست اندازی ...
آدم احمق جا می ماند ...
دودِ هوشی که می زند بیرون از شکاف کفر درستکارست ...

همیشه بزرگان بزرگانِ پیش از خود را نغی می کنند تا مقتدر شوند !
توی چشم آدم ها ابر و سرما و ستم آینه ای در برابر پوست ...
پوست اندازی

از لحظه ای که بخواهی آینه باشی خودت را تکثیر کرده ای
ازین لحظه تو یک دینی
- نه نشو !
- کار بیشتری مگر از من برمی آید ؟

جلو ببر مرا
که بینم کار دیگری به جز جدا شدن و آینه بودن
برتری انسان را تشخیص می دهد ؟
هرگز !
اولین انسان دستگاهِ فتوکپیِ قواعدی بود که باعثِ اسهالِ اتفاق می شد
شکمت سفت نشد اتفاق و ما یکی یکی پیر شدیم
آنقدر سفت این یخه را چسبیده ای
که از جاودانگی فرار می کنیم وقتِ مردن
مگر برای 50 سال روی زمین !

دنبال آم که عقلت را بپرانم !
بگذار سرنوشتت را ذره های متحدالمرکز کشف کنند
اجی ... مجی ... لا ترجی ...
نعنا واسه خودم حنا واسه پیرزن
این مرگوبیر بنداز دمِ خونه ی جنین !
قالیچه ی زور انگیزه ی خویبه
واسه تن دادن به زندگی تو چن ثانیه ی نوری
تو با وقت گذرونی خیلی جوری ...
درس نمی گم ؟
این بیل مال تو اون شمع مال من
پسر واسه لباسای مختلفم
دختر واسه نیگا کردن
این دیوارو بکش دور و ورم شیشه ای باشه بهتره
نیگا کردنِ اینطوری سرِ تمدنو بیشتر گرم می کنه !
تو با وقت گذرونی خیلی جوری ...
درس نمی گم ؟
شعر ، گیوتین ...
خانوم بازی ...
اینم دیوارِ شیشه ای ...

من از مدرنیزاسیون گذشته ام
اما اسیدش زیاد بوده
پاک پاک شده ام
حالا خنده های من جلوترست ؟ یا بهتِ دسته جمعی شما
که از تیمارستان و هیتلر و نوانخانه بدتان می آید ؛

ماشینای بدی ان بعضی آدمها !
فکراشونو نگو !
باقالی هم تو شکماشون اونقد پف می کنه
که واسه چن روز از ترکاشون شعارِ درختا رو میشه شنید
وقت گذرونی ...
با شعار دادن ...

خيلي حال مي ده ...
درس نمي گم ؟

در کمپاني دوزخ ماشين هاي بد هميشه چاق ترند
اينطوري ست که بيابان به بعضي ها راه مي دهد بعضي ها نه
مهم راه دادن است
در اول بيابان فرو رفتن يا در قعر آن ؟
تفاوت در راه دادن و پذيرفته شدن است
انسان ميل زيادي به خر شدن دارد
عشق و نوازش و تخمه شکستن ...
در تلويزيون نشستن يا پايش به خواب رفتن ...
جاي صندلي ها مهم است ؟
من اين پايين به خواب رفته ام شما آن بالا
شما خواب تازيانه زدن مي بينيد من خواب تازيانه خوردن
مهم وقتي ست که آدم از خواب بيدار مي شود
نه روپش مي شود به ياد آورد به او تجاوز شده
نه روپش مي شود به ياد آورد تجاوزي کرده
حقيقتش را بخواهيد صبحانه به بهبود آدم ها کمک نمي کند
بايد براي « شب » لالايي بهتري تدارکديد
وگرنه « باهم » سقوط مي کنيم !

کرم ها به اميد « ما » منقرض نمي شوند
تا روزي که کرم در باغچه ها مي لولد انسان به جاودانگي نمي رسد
تو فکري نداري اتفاق ؟!
قوانين حامله ات فقط کود باغچه را زياد مي کنند !
فضوله ي گاو و بمب اتم ...
چوب يا سيمان ...
تفاوت روزها و تفاوت حقوق ...

حسابدار بايد جاي ديگري بنشيند
حساب همه ي ارقام شهرنشيني ، جدا
حساب جهان اول و پزشکي و مريخ ، جدا !
بشمار بين چند قلب واقعي مي زند
بر اساس ساعت واقعي که خون مغز را سفيد کرده !
چند قلب ؟

روي تخت چرم ...
توي چوب ها ...
زير تخته سنگ ...
ماشين بيابان ...
چند قلب واقعي مي زند ؟
- قلب واقعي تو خواب نمي زنه داداش !
تو با خر شدن حال مي کنی ديگه ...
درس نمي گم ؟
خر کردنم ... خوراک نابغه هاس
کرما نه خرن ... نه خر مي کنن ... فقط مي خورن ...
حکایت قلباييه که ... تو خواب مي زنی !

خودت را سر کار گذاشته اي اتفاق !
من دليل اين توطئه را فهميده ام
سينما ؛
نقش اولي که باد کوکش کرده و چيزهايي مي داند

اما مردم وقتي نگاه مي کنند و ديالوگ شروع مي شود

با « باد » مي روند

نه با آدمي که دارد حرف مي زند...

حرفي که دارد آدم را مي زند ...

بزنيده !

بزنيده !

خواهش مي کنم !

مرا بزنيده !

من از شما قوي ترم

چون هميشه در پايان خياليايي هام به اقتدار مي رسم

که تصور مي کنم جهان تصور من است !

شما احتمالات ديگر من که به من حسادت مي کنيد

چون احتمال من بودن براي شما امکان ندارد

به دليل اينکه بلد نيستيد به خودتان دروغ بگوييد !

اما من بلدم

هستم چون دروغ مي گويم

گردنم کلفت است چون باور نمي کنم !

حقيقتو از من بگير موطلايي عزيز !

من با موي سپاه فکر مي کنم

شايد به اين خاطره که فکري من قشنگ نيستن ولي تو قشنگ فکر مي کنی !

حماقت هميشه با زيبايي همراه است

توطئه و خدائي با زشتي ...

خدایان در دقمرگ شدن و دقمرگ کردن شکل مي گيرند

اقتدار با کيست وقتي خدائي به پاي زيبارويي مي افتد ؟

اين نقض قوانين است اتفاق !

شيطاني در درون توست که مهرباني را از ما مي گيرد

در کوه ها و کشورهاي قاچاقی ست که به تو فکر مي کنم

شهر مرا از تو مي ترساند

پس اقتدار با مکاني ست که دو عنصر با هم مواجه مي شوند

اين مکان است که تصميم مي گيرد

نه تو

نه عشق

نه خيالات خيالياني

نه آرزوهاي بزرگ

ما هيچکاري ايم !

زمان بزرگ ترين اسباب بازي ست که سرما را گرم مي کند

از لحظه اي که حوصله ات را سر بيرد لحظه نيست مي شود

از سوراخ ميان ثانيه ي قبل و بعد فرو مي افتي !

مي افتي و خيال زمان توي جيب هات

مي لرزي از سقوط و زبان توي چشم هات

در اين سپاهچاله ي ديوانه ي مهيب

پژواک سرد اين کلمات است رد پات !

- امثال دايره دايره نبودند وگرنه افتادني در کار بود ؟

- دايره خوب است ، نه ؟

- آره هم مي چرخوني هر کي رو بخوای

هم اينکه ميشه پرت کرد ... اين ور و اون ور ... تو پارک ... جاي سر !

مرگ سقوط است يا پرواز ؟

در کهکشان جهتي در کار نیست
مرگ برگشتن به بیقاعده‌گیِ کهکشان است
عدالت نابودي
نابودي و برابري
حوصله ات را مرزها سر مي بردند
حالا دیوار ها و مرزها شیشه اي اند !
پس چرا معطلی ؟
بعد از مرگ بلندترین کلمه ات را با من در میان بگذار !
- چطور مي شود ؟
آخر ، آزادي که به شیشه منتهي شود تو را هم از بين مي برد
نه از پشتت چيزي پيدااست ... نه اشيائي که مانع اند ... نه تو !
دموکراسيِ شیشه اي ديگر هيچ چيزي را نمي بيند !
اين نابودي ست ؟
يا بيناييِ مطلق ؟
جفت شش هميشه خوش بياري نیست !
دلبر براي ديالوگ تنگ مي شود سينما !
اما نبودنِ مسکن ها و مخدرها وقتي در خلا پرواز مي کنم
لذتي دارد که انگار از دردِ زايمان
با چند سي سي مورفين براي هميشه خلاص شده اي
... مرگ اين است ...!

حالا برگرديم سر جاي اول مان !
دردِ زايمان هنوز دارد طول مي کشد !
... زندگي اين است ... !

گوش پاپتي ...
دست پاپتي ...
عشق را چطور براي بخرم از خودم ؟
بزرگيِ آدم ها اندازه ي وقتي نیست که عاشق مي شوند يا سياستمدار ...
کمک کن با خودشان کنار بيايند !
آن وقت است که قطارها و تونل ها همه به یک سمت مي روند
- خانه -
خاطراتِ ويترينِ روسپي خانه ها...
مسلمان ها و بيابان ها
جهت ها و ساعت ها

حقيقت اين است که تفاوت میان آرزوها با وقتي که هنوز اتفاق نيفتاده اند
زمان است ، همين !
- زمان ؟
يه کم باهاش حرف بزن شايد کوتاه اومد ...

اسباب بازيِ عزيز!
کوکت که مي کنم از دست مي روي
بيدار که مي شوم به خودت آمده اي و صبحانه ي سر و صدا مي خوري
چه کنم با تو من ؟ با کوکِ شماته دارت چه کنم ؟
اگر ما نبوديم و هر روز طمع هاي جديد
از شدتِ تکرار خودت را مي کشتي مگر نه ؟!

کمپانيِ دوزخ بي جنازه هاش
فقط یک زمانِ توخالي ست که چيزي براي پوساندن ندارد ...
مرگ مان هم بي اتفاقيِ تو را به تعويق مي اندازد ...

مرا یک روز در خانه ام ببند اتفاق !
بینم چطور در پایانِ روز افسرده نمی شوی !
این بار اگر جلوی خودکشی ات را نگیرم کھکشان درانیمیشن از نردبان می افتد
و بچه ام ، سوشیانت ، با ذوق داد می زند :
افتاد !

افتادنت را ما تعیین می کنیم
چطور دلت می آید با ما خوب تا نکنی ؟
اگر موهایم زرد بود طور دیگری می افتادی ؟
طوری که هر بار می افتی دست و پایت نشکند ؟
یا ویلچرت از کار نیفتد ؟

آخ ، اتفاق ! این جهنمی که توی من اندام های من به تنش مثل پیرهن
این کوه آتش ، اینهمه نفرین که از ستو... نِ مهره هام شعله می کشد به جای تن
من هیچ ساله ... پیر ... معمای بی جواب کمپانیِ تکیده ی دوزخ که توی من ...
از من بزن ددر !
من را بزن زمین !
بشکن منو که باز بیفتی کنار من !

آخ ، اتفاق ! اتفاق !
من هیچ ساله ام چون در من رشد نکرده ای
موجودات تک سلولی با تولید مثل شان گذشت زمان را به من نمی قبولانند !
باورم کن و با یک گونی دلار یا مردی که دعوا نمی کند
یا کشوری که در آن بچه ها از پیری و تصادف و گلوله نمی می میرند
بیفت توی بغلم تا باورت کنم !
جاودانه ات کنم !

تاریخ دلتنگی من است در رختخوابی که به تو فکر می کنم
این بار ستاره هایت را به آسمان من بچسبان تا اندام تاریخ را واقعی کنم
تا بالاخره زمان در دست موجودی واقعی وارد لامسه ای دوطرفه شود !
سینمای سه بعدی ...
تماشاگران گوسفند شوند
که ناگهان آبر انسان شده اند !
دیدن و دیده شدن که با هم یکی می شوند
یک فعلِ بی زمان ؛

خور... پف ... خور ... پف ...
بادت که می کنم بزرگ شو !
ایندفعه فرمولت را اتفاقی نوشته ام
هرچه باداباد !
اتفاقی عاشق شده ام
اتفاقی بچه دار
اتفاقی پیامبر ...
صبحانه ی اهرام ...
کفش پرنده ...
کانال های ماهواره ای که جمهوری اسلامی سانسور می کند ...
قلبی که توی خواب از کار می افتد
چشمی که ناگهان باز می شود ...
بچه ی دو ساله ام
که با دزدیدنِ یک فندک از آشپزخانه جهان را جدی می گیرد !

1382/3/29
2003/جولاي/19
استكهلم